خراسان روزنامه صبح ایران
پنج‌شنبه ۱۲ بهمن ۱۳۹۶ .۱۴ جمادی‌الاول ۱۴۳۹ .شماره ۱۹۷۴۸

ساعتی پای صحبت ها و خاطرات جانباز و معلم نمونه مشهدی

فرم اعزامم را پاره کرد و گفت تو باید بمانی...

فرسنگی- معلم باسابقه و جانباز مشهدی در دوران جوانی سر پر شور و شری برای حضور در جبهه داشت. او که سه بار با ممانعت پدر برای حضور در جبهه رو به رو شد، بالاخره به جبهه رفت و در دوران حضور خود در دفاع مقدس نیز ماجراهایی خواندنی برای خود دارد. او که در زمان حضور در جبهه از فعالیت های فرهنگی و اجرای تئاتر برای رزمندگان نیز غافل نبود، در دوران خدمت خود در کسوت معلمی بیش از یکصد تقدیرنامه در دوران کاری خود در آموزش و پرورش دارد و سه بار نیز دبیر نمونه در شهرستان شده است. با «علیرضا عسکری» از خاطرات دفاع مقدس گفتیم و شنیدیم...

او می گوید: جنگ که شروع شد، ۱۴ سال داشتم. در سال های میانی دفاع مقدس چندین بار برای رفتن به جبهه تلاش کردم اما هر بار به دلیلی پدرم مانع از رفتنم می شد. نوبت اول در سال ۶۴ بود که عزم رفتن داشتم. آن زمان مسئول آموزش در بسیج مسجد محل بودم. وقتی به خانه آمدم و گفتم می خواهم به جبهه بروم پدرم گفت لازم نیست بروی. پدرم افسر ارتش بود و از ابتدای جنگ در مناطق عملیاتی و خط مقدم حضور داشت و می گفت تا من هستم نیاز به حضور تو در جبهه نیست. دفعه دوم یک سال بعد بود که حتی سوار اتوبوس هم شدم اما پدرم من را از اتوبوس پایین آورد و همان سال برای بار سوم فرم اعزامم را پاره کرد و گفت تو باید بمانی، درس بخوانی و مراقب مادر و خواهر و برادرانت باشی. اما من هر بار می گفتم هر کس وظیفه خودش را دارد و من بالاخره می روم.

■ **حکایت آن دعای توسل**

او ادامه می دهد: سال ۶۶ وقتی ۲۱ ساله بودم و مدتی از دانشجو شدنم گذشته بود دنبال فرصتی برای شروع دوباره تلاش هایم برای رفتن بودم. یک شب به همراه دیگر دانشجوها در خوابگاه دانشگاه دعای توسل داشتیم. من به دعای توسل علاقه بسیار زیادی داشتم و همیشه در مسجد محل با دوستان دعای توسل می خواندیم. آن شب در دعای توسل دانشگاه تعدادی از بچه ها بودیم که به ترتیب دعا می خواندیم. نوبت به من که رسید اصلا زبانم قفل شده بود و اشک هایم دایم از دو سوی چشمانم می ریخت و دست آخر هم نتوانستم دعا بخوانم. آن شب جو عجیبی در خوابگاه دانشگاه وجود داشت. خیلی از بچه ها گفتند چهره ات مثل رزمنده هایی شده که می روند و شهید می شوند. خودم هم عاشق شهادت بودم و فکر می کردم باید بروم و شهید بشوم. آن شب تا توانستم اشک ریختم و از خدا خواستم زمینه رفتنم به جبهه فراهم شود. او ادامه می دهد: فردای آن روز دوباره سپاه محمد رسول ا...(ص) برای اعزام نیرو به جبهه ثبت نام می کرد. وقتی ثبت نام کردم گفتند اول باید به آموزش بروی. کارت دوره آموزش را که قبلا گذرانده بودم نشان دادم و گفتند حل است. ثبت نام که کردم به خانه برگشتم.

■ **از دانشگاه اخراج می شوم**

مادرم که من را با لباس فرم نظامی دید گفت کجا قرار است بروی مادر جان؟ دیدم اگر بگویم می خواهم به جبهه بروم به شدت مخالفت می کند. گفتم قرار است به آموزش بروم. اگر نرویم از دانشگاه اخراج مان می کنند. مادرم اصرار داشت و می گفت صبر کن تا پدرت از جبهه بیاید بعد برو اما اصرار کردم و گفتم شما راضی هستین اخراج بشوم؟ و مادر به ناچار قبول کرد. این رزمنده دوران دفاع مقدس ادامه می دهد: با قطار به طرف اهواز حرکت کردیم. دو روز بعد به اهواز رسیدیم. با مادرم تماس گرفتم و گلایه کرد چرا دو روز است تماس نگرفته ام. خبر آمدنم به اهواز را دادم و مادر با تعجب گفت چرا اهواز و این بار نیز گفتم پادگان های خراسان پر شده بود و ما را به اهواز آوردند. جالب این جاست که پدرم دو روز بعد از این تماس با منزل تماس گرفته و جویای حال همه شده بود. مادرم هم گفته بود علیرضا برای آموزش به اهواز آمده. پدرم تعجب کرده و گفته بود، خاطرت جمع، سرت را کلاه گذاشته و رفته جبهه.

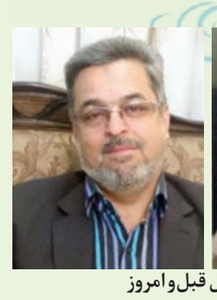

علیرضا عسکری ۳۰ سال قبل و امروز

■ **باران و آن خاطره غم انگیز**

علیرضا عسکری ادامه می دهد: در پادگان پشتیبانی شهید برونسی اهواز، پدرم یک روز عصر برای دیدنم از راه رسید. گفتند دم دژبانی مهمان داری. رفتم و دیدم پدرم با چهره ای غمگین منتظرم نشسته. فکر کردم به خاطر جبهه آمدنم بدون هماهنگی هنوز از من دلخور است. خندیدم و گفتم بابا جان آمده ام دیگر بی خیال شوید. اما پدرم همچنان غمگین بود. به آرامی و با صدای لرزان خبر شهادت پسرعمه ام «حمید گنجعلی خانی» را به من داد. با حمید آن قدر یکدل بودیم که هر وقت از کرمان به مشهد می آمد روزهای زیادی را با هم می گذراندیم. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و به آرامی اشک می ریختم. باران تندی هم می بارید و انگار قرار بود حزن این خبر بیشتر شود... او از اولین یاری که وارد خط مقدم شده این گونه می گوید: یک هفته بعد به پادگان حمید رفتم و دوره مخابرات و کار با تلفن های قورباغه ای و بی سیم prc77 را گذراندم و بعد هم به جزیره مجنون اعزام شدم. نیمه های شب بود که خط را تحویل گرفتیم. صدای گلوله و خمپاره های دشمن به شدت در اطراف ما شنیده می شد. در بدو ورود هم سه نفر مجروح دادیم.

■ **خواب در کنار پیکر شهدا**

او به خاطره ای از اولین ساعت ورودش اشاره می کند و می گوید: ۴۸ ساعت بود که نخوابیده بودم. از راه که رسیدیم داخل خط، یکی از سنگرها توجه ام را به خود جلب کرد. وارد شدم و در تاریکی مطلق سنگر در شب متوجه شدم چند نفر از رزمنده ها مشغول استراحت هستند. من هم کنار همان ها آرام به خواب رفتم. گمان می کنم یک ساعتی خواب بودم که با صدای یکی از پیک های گردان که از بیرون سنگر داد می زد «برادر عسکری کجایی؟» از خواب بیدار شدم و دادزدم این جا هستم و پیک گردان با چراغ قوه وارد سنگر شد و گفت این جا پیش شهدا چکار می کنی؟ با تعجب از جا پریدم.... من بدون این که بدانم ساعتی در کنار پیکر شهدا که به آن سنگر منتقل شده بودند، خوابیده بودم. عسکری می گوید: در ابتدا هشت روز در جزیره مجنون بودم و خالی از لطف نیست خاطراتی را از آن چند روز اول حضورم در جبهه بازگو کنم. کمی جلوتر از ماپیچی بود به نام پیچ «مایلر» که ۵۰۰ متر جلوتر از ما بود. تا فاصله ۲۰۰ تا ۳۰۰ متر بعد از آن را بعثی ها به شدت زیر آتش گرفته بودند. چون از همین مسیر بود که آب و آذوقه به سنگرهای خودی که به شکل کانال بود منتقل می شد.

■ **زوزه های باد و امداد غیبی**

یکی از روزها به کانال رفتم. در کانال اصلا امکان روشن کردن آتش یا چراغ نبود. در پیچ مایلر می توانستیم چایی بخوریم اما در کانال اصلا نباید از هیچ روشنایی استفاده می کردیم. همه چیز باید در تاریکی مطلق می بود. یکی از شب ها هر چقدر دسته بی سیم را برای ارتباط می چرخاندم امکان برقراری ارتباط نبود. حدس زدم احتمالا داخل کانال خمپاره ۶۰ زده اند و سیم ها قطع شده است. آرام آرام جلو رفتم. ناگهان صدای زوزه خمپاره را شنیدم و سریع خوابیدم روی زمین و خمپاره ۶۰ کنار من منفجر شد. حقیقتش این است که خمپاره ۶۰ اصلا صدا ندارد و من با شنیدن صدای باد داخل کلاهخود آهنی ام سریع خوابیده بودم روی زمین و این خواست خدا و امداد غیبی بود که بلافاصله بعد از جهش من داخل سنگر، با اصابت خمپاره در کنارم اتفاقی برایم نیفتاده بود.

■ **گفت نرو، شهید راه چای می شوی!**

او ادامه می دهد: خیلی به چای علاقه داشتم. دو سه روز از آمدنم در کانال گذشته بود. به یکی از دوستان گفتم من باید بروم عقب و چای بخورم. با خنده گفت این همه راه برای خوردن چای می خواهی بروی؟ می روی و شهید می شوی و می گوییم شهید راه چای شده است. گفتم ایرادی ندارد و باید بروم. از سنگرهای کانالی به سمت پیچ مایلر به عقب آمدم و وارد یکی از سنگرها شدم و دیدم چهره های جدیدی در سنگر هستند. گفتم آمده ام چای بخورم. گفتند مگر این جا قهوه خانه است. من هم از رو نرفتم و گفتم شما که چای دارید، پس به من هم بدهید. ترشرویی کردند و گفتند نمی شود. من هم کتابچه کد رمزها را یواشکی برداشتم و از سنگر آمدم بیرون. بعد از رفتنم برای آن چند رزمنده خیلی بد شد و کلی بازجویی شدند و حتی امکان داشت به عنوان ستون پنجم دشمن معرفی شوند. چند هفته بعد در پادگان ۹۲ زرهی اهواز با دو نفر از اعضای همان سنگر مواجه شدم. به آن ها گفتم کتابچه کد رمزها بالاخره چه شد و گفتند هر چقدر گشتیم پیدا نشد. من هم خندیدم و گفتم چون به من چای ندادید من آن کتابچه را برداشتم. آن ها هم عصبانی شدند و نیم ساعت توی پادگان دنبالم می دویدند تا عصبانیت شان را خالی کنند.

■ **آماده شلیک به خودروی فرمانده بودم**

او می گوید: بعد از جزیره مجنون مدتی در پادگان شهید غفوری بودم که مرکز تسلیحات و مهمات لشکر ۵ نصر بود. در همان روزهایی که در دژبانی بودم یک روز خودروی معاون تسلیحات لشکر ۵ نصر با راننده از راه رسید. راننده گفت زنجیر عبور را بردار تا وارد شویم. من هم این کار را نکردم و گفتم باید اجازه کتبی داشته باشید. راننده عصبانی شد و گفت مگر حاج آقا را نمی شناسی؟ من هم گفتم فقط دستور کتبی باید باشد. راننده عصبانی شد و گفت زنجیر را بر می داری یا با ماشین از روی زنجیر عبور کنم؟ من هم تفنگم را مسلح کردم و گفتم حتی برادر «محسن رضایی» هم بیاید باید با مجوز باشد. اگر عبور کنی به رگبار می بندمت. راننده هم به ناچار دنده عقب زد و رفت. نیم ساعت بعد از دفتر فرماندهی زنگ زدند و گفتند برادر عسکری، یکی از برادران برای گرفتن پست دیده بانی می آید. شما هم پست را تحویل بدهید و بیایید دفتر فرماندهی. وقتی به دفتر فرماندهی رسیدم همان فرمانده جلو آمد، من را در آغوش گرفت و گفت آفرین، به داشتن چنین رزمنده هایی افتخار می کنیم و بعد هم چند روز برایم تشویقی نوشت. او که در دوران دفاع مقدس با انجام فعالیت های هنری در جبهه ها تلاش زیادی برای روحیه دادن به رزمندگان می کرد می گوید: من و تعدادی از دانشجویانی که کارهای حرفه ای تئاتر انجام داده بودیم، تصمیم گرفتیم برای ایجاد روحیه بیشتر، چند متن آماده و اجرا کنیم. این کار را کردیم و حال و هوای بچه ها عوض شد. بعضی از فرماندهانی که در تبلیغات جبهه و جنگ بودند در ابتدا با کار ما مخالفت کردند اما بعد از پایان کار و وقتی محتوای نمایش ها را دیدند، از ما قدردانی کردند و گفتند تلاش شما چندین برابر بیشتر از کار ما باعث ارتقای روحیه رزمندگان شده است. آن روزها در سال ۶۷ جنگ به روزهای فرسایشی خود رسیده بود و نیاز بود رزمندگان با روحیه و نشاط باشند. این بود که تا توانستیم نمایش های طنز در خطوط مقدم و پشت جبهه اجرا کردیم. با هم گریزی می زنیم به حضور این رزمنده هنرمند در جبهه های غرب کشور. او می گوید: در مناطق کردستان کومله ها، خوات، رزگاری، دموکرات و گروه های مخالف زیادی وجود داشتند که با رزمندگان مخالف بودند و برای بیگانگان و دشمنان جاسوسی می کردند. یادم می آید آخرین باری که در «کامیاران» بودم، ناجوانمردانه تعدادی از رزمنده های جهاد سازندگی را داخل ماشین لندکروز بسته و آتش زده بودند. تا ما رسیدیم، بچه ها در آتش کباب شده بودند. در مقابل کومله ها که علیه ما بودند، پیشمرگان کرد با ما بودند و با کومله ها می جنگیدند.

نفر اول نشسته از راست- سال ۱۳۶۶

■ **قصه جانبازی...**

او درباره قصه جانبازی اش می گوید: سال ۶۷ بعد از پذیرفتن قطعنامه ۵۹۸ شورای امنیت من در منطقه «کامیاران» بودم. آن جا سه محور «موچش، گشکی و سرچین» وجود داشت که از آرام به نیمه آرام و بحرانی تقسیم بندی شده بود، در محور سرچین واقعا اشرار و کومله ها سر رزمندگان ما را می بریدند تا ایجاد رعب و وحشت کنند. روبه روی مایک روستای ضدانقلاب و کومله وجود داشت. اگر فقط بو می بردند که ما تسلیحات و نیرو نداریم، حمله می کردند. یک بار که من در «نی یر» نزدیکی «سرچین» بودم، خمپاره از این طرف و آن طرف آمد. راه صعب العبور و کوهستانی بود. هر کسی به سمتی رفت. من هم همین طور که ناگهان تخته سنگی که زیر پای من بود، روی شن ریزه ها لغزید و ۱۰،۱۵ متری را به سمت پایین سقوط کردم. در اثر شکستگی پا و ترکش هایی که به پاهایم اصابت کرده بود در دو طاقت فرسایی داشتم. هر جور بود مقداری با تفنگی که در اختیار داشتم مقاومت کردم تا نیروها رسیدند و مرا نجات دادند و بردند پشت خط و بیمارستان کردستان و آن جا به عقب برگشتم. او می گوید: بعد از گذشت سال ها از آن روزها، هنوز در سر کلاس ها خاطرات روزهای دفاع مقدس را برای دانش آموزان بازگو می کنم یا تئاترهایی با مضمون دفاع مقدس اجرا می کنیم. هم اکنون هم مشغول نوشتن نمایش نامه ای درباره انسان های بعد از جنگ هستم. انسان هایی که به چند دسته تقسیم می شوند.

حکایت درد دل ها، دلتنگی ها و قول های فرزندان ۴ شهید مدافع حرم

قول هایی به بابا

محمد حسام مسلمی- آخرین دیدارهایی که همسر و فرزندان شهدا با آنان دارند معمولا از شنیدنی ترین خاطرات خانواده های شهداست. آن ها عمدتا آخرین دیدارها را از یاد نمی برند، برای فرزندان شهدا نیز چنین حالتی دارد. برخی از فرزندان شهدا که هنگام شهادت پدرانشان آن قدر سن و سال داشته اند که گفت و گوهای خود با پدرانشان را به یاد داشته باشند به طور قطع میان آن ها قول هایی رد و بدل شده است. این بار به سراغ تعدادی از فرزندان شهدا رفتیم تا درباره این قول ها و وعده ها با هم گفت و گو کنیم. پیش از ورود به گفت و گوها طلیعه مبارکی خواهد بود که از کلام سردار حاج قاسم سلیمانی درباره فرزندان شهدا چند کلمه ای را با هم مرور کنیم. سردار در پیامی به مراسم اولین جشن تولد فرزندان شهدای حرم چنین گفته بود: "مدافعان حرم با قبول اشک غم بر گونه های زنان و فرزندان و عزیزان خود، از جاری شدن جوی خون اطفال، جوانان، زنان و مردان عالمی جلوگیری کردند و بذر غیرت ایرانی را همراه با معنویت علوی در سرتاسر جهان افشاندند و دنیا را به تماشای خود کشاندند و به همه زنان، مردان و جوانان این جامعه عزت بخشیدند. امروز نه فقط ملت سرافراز و قدرشناس ایران خود را مدیون جانبازی فرزندان شما می داند، بلکه نام فرزندانتان آشنای همه مظلومان منطقه است و همچون فرزندان شان آنان را قدر می دانند". نفیسه فرزند شهید و فرمانده مدافع حرم عطایی، سید مهدی فرزند شهید مدافع حرم حسینی، زهرا سادات فرزند شهید مدافع حرم حسین زاده، زینب و فاطمه فرزندان شهید محرابی یادگاران شهیدانی هستند که در این مجال به سراغشان رفتیم تا از قول های میان آن ها و پدرانشان بشنویم.

■ **قول دادم مراقب خواهر و مادرم باشم**

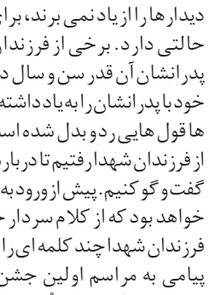
"سید مهدی" فرزند ۱۶ ساله شهید مدافع حرم «سید رضا حسینی» است که یک سال و نیم از پر کشیدن پدرش می گذرد، او خاطرات اعزام پدرش به سوریه را این گونه بیان می کند: وقتی پدرم به جبهه می رفت آرزو داشتم همراه او برای دفاع از حریم اهل بیت (ع) به سوریه بروم، دو برادر دیگرم جزو مدافعان حرم بودند، حتی شوهر خواهرم هم برای نبرد با تکفیری های داعش به برادرانم پیوسته بود، من هم به پدرم اصرار می کردم که همراهش به جبهه بروم ولی مخالفت می کرد، به من می گفت؛ پسرم در نبود من باید مراقب خواهر و مادرت باشی، مراقبت از مادر و خواهرت برای تو واجب تر است. واقعا به خاطر این حرف پدرم بعد از نبودنش تلاش می کنم به این خواسته او عمل کنم. از دلتنگی های سید مهدی برای پدرش سوال می کنم، می گوید: زمانی که دلم برای پدرم تنگ می شود به عکس ها و فیلم هایی که در جبهه از او گرفته شده نگاه می کنم، یک سال و نیم می شود که پدرم از میان ما رفته ولی حضورش را همیشه در کنار خودم حس می کنم، افتخار می کنم که امروز فرزند شهید هستم و امیدوارم مایه عزت و آبروی پدرم باشم.

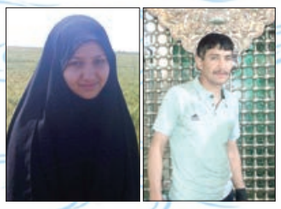
■ **سفارش خواندن نماز اول وقت**

بازهرا سادات فرزند شهید «سید رضا حسینی» که همکلام می شوم از حرف هایش متوجه می شوم؛ به اصطلاح «بابایی» بوده است، سه سالی است که از آخرین دیدار زهرا سادات با پدر می گذرد، او خاطراتش از پدر را به دوران کودکی اش گره می زند و این طور برایم می گوید: زمانی که از مدرسه به منزل برمی گشتم دوست داشتم که پدر از درس هایم بپرسد و همین بهانه ای بشود که بیشتر با من باشد، شب ها که از سر کار به خانه بر می گشت سریع به سمت بابا می دویدم و مشق هایم را به او نشان می دادم و هر بار که غلط املایی نداشتم کلی تشویقم می کرد. زهرا سادات وقتی که خاطرات کودکی اش را مرور می کند از او می خواهم به پدرش جمله یا حرفی را بگوید: «بابا جون الان دلم می خواد بیای پیشم مثل همه بابا های بچه های دیگه! بابا اگه الان این جا بودی می دیدی که دخترت برای خودش خانمی شده است، بابا جون همیشه به من می گفتی نمازهایم را سر وقت بخونم، الان که شهید شدی به قولی که به تو داده ام عمل می کنم، بابا جون می دونم که خدا تو را در بهترین جا قرار داده است...»

■ **قول دادم آبروی بابا باشم**

«من با شهادتت بزرگ شدم، قبل از شهادتت کارهای بچه گانه انجام می دادم، اما از وقتی که فرزند شهید شدم احساس کردم وظیفه بزرگی روی دوش من گذاشته اند»، این ها دل گویه های نفیسه دختر شهید مرتضی عطایی است که به راهی که پدرش انتخاب کرده افتخار می کند. نفیسه می گوید: من با پدرم خیلی صمیمی بودم، با شهادت بابا بزرگ شدم، وقتی فرزند شهید باشی همه انتظار ویژه ای از تو دارند، به خاطر همین همیشه باید مراقب حرف ها و رفتارهایم باشم که خدای ناکرده رفتاری از من سر نزند که آبروی پدرم به عنوان شهید از بین برود، از او می پرسم قبل از این که بابا به سوریه برود چه قولی به او دادی؟ او برایم این طور نقل می کند: پاسخ این سوال همان خواسته پدرم بود، زمانی که به سوریه می رفت به من به عنوان دخترش تاکید می کرد که باید مراقب رفتارهایم باشم و با ادامه دادن راه و منش او مایه عزت و آبرویش باشم. نفیسه که حالا ۱۶ سالگی اش را می گذراند، از یک سال قبل تنها با مرور خاطرات و عکس های پدر احساس آرامش می کند. او می گوید: پدرم احترام به پدر و مادر را همیشه به ما یادآوری می کرد و در مقابل خودش هم به نظر ما احترام می گذاشت، هر وقت برای خرید به بازار می رفتیم، اگر به خاطر من برای خرید کفش یا لباس مورد علاقه ام به چند جا می رفتیم هیچ وقت گلایه نمی کرد پدرم تلاش می کرد تا من به خواسته ها و آرزوهایم برسم.

■ **هدیه بابا**
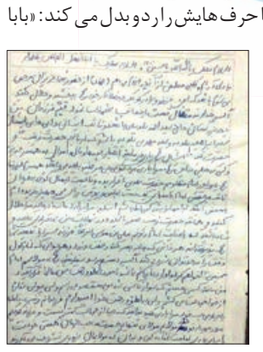
«فاطمه و زینب» دختران شهید حسین محرابی هم حجاب را هدیه و قول خودشان به بابا بیان می کنند. زینب که دختر بزرگ تر شهید محرابی است می گوید: امیدوارم من و خواهرم بتوانیم خواسته پدرمان را که حفظ حجاب است، جامه عمل بپوشانیم. وی می افزاید: پدرم در روز شهادت امام رضا(ع) شهید شد و به همین دلیل شهید امام رضا(ع) لقب گرفت، بابا هر وقت حرم امام رضا(ع) می رفت من و خواهرم را هم با خودش می برد، ولی آخرین بار که حرم رفته بود ما را با خودش نبرد، حرف های زینب که به این جا می رسد بغضش می ترکد و می گوید: من و خواهرم گلایه کردیم که چرا ما را با خودش به حرم نبرده است؟ پدرم گفت: این آخرین رفتن من به حرم آقا امام رضا(ع) بود... پدرم گفت که آن روز از وی در مهمانسرای حضرت پذیرایی کردند بدون این که فیش غذا داشته باشد، آن روز پدرم مهمان حضرت بود، من فکر می کنم آقا خودش پدرم را دعوت کرده بود. زمانی که گلدسته حرم حضرت زینب(س) را تیر زدند پدرم دایم می گفت که برای ما بد است که عنوان عاشقی حضرت زینب(س) را ید ک بکشیم و راحت این جا بنشینیم و بعد به حرم ایشان بی احترامی کنند. مدام بر اثر این حادثه گریه و بی تابی می کرد تا این که اذن شهادتش را گرفت. وقتی از او می خواهم به پدر جمله ای بگوید این طور با بابا حرف هایش را رد و بدل می کند: «بابا جان دعا کن بهت برسم.» فاطمه که شاهد گفت و گوی من با خواهرش بود وصیت نامه پدرش را به ما نشان می دهد و دوست دارد که وصیت نامه بابایش را همه بچه های مدافع حرم ببینند.